

نمایشنامه « هفت خواب » (داستان حضرت یوسف ع)

نویسنده : شهناز روستایی

بازیگرها همه در صحنه حاضرند.

بازیگران درحالی که زنگوله ای به دست دارد وارد می شود. زنگوله را تکان می دهد.

بازیگران:

قصه قصه قصه نون و پنیر و پسته می خوایم نمایش بدیم هفت تا خواب درسته

(بازیگرها در صحنه می چرخند)

دم گیری:

آی قصه قصه نون و پنیر و پسته می خوایم نمایش بدیم هفت تا خواب درسته

فرعون:

خواب خواب اولیمون فرعون می گه تو ایون دم گیری: آی قصه قصه قصه یه قصه درسته

ساقی:

خواب خواب دومی مون ساقی می گه تو زندون دم گیری: آی قصه قصه قصه یه قصه درسته

طباخ:

خواب خواب سومی مون طباخ می شه حیرون دم گیری: آی قصه قصه قصه یه قصه درسته

رلیخا:

خواب خواب چهارمی مون عشق زلیخا خاتون دم گیری: آی قصه قصه قصه یه قصه درسته

یوسف:

خواب خواب پنجمی مون یوسف می شه سرگردون دم گیری: آی قصه قصه قصه یه قصه درسته

دینا:

خواب خواب ششمی مون دنیا شده هراسون دم گیری: آی قصه قصه قصه یه قصه درسته

مالک زعر:

خواب خواب هفتمی مون مالک توی بیابون

دم گیری:

خواب بودم خواب می دیدم لالالالای یه هوا از خواب پریدم لالالالای

فرعون:

خواب دیدم از رود نیل رودخونهء عرض طویل هفت تا گاو همچو پیل گاو بی مثل و بدیل اومدن با قال و قیل لمیدن ساحل نیل

خوابگزار: فرعون به سلامت، خوابی که دیدی خیلی خوبه.

فرعون: خوابد دیدم بار دیگر، خواب هفت تا گاو لاغر، گاو خرد زرد لاجون آمده از نیل بیرون، ناگهان بردن شبیخون، هر یکی، یک گاو چاق و چلهء پیشین ز سر تا دم ببلعید و نهان شد.

دم گیری: وای چه بد شد.

خابگزار: ببلعید و نهان شد؟!

دم گیری: وای چه بد شد.

وای چه بد شد.

وای چه بد شد.

وای چه بد شد.

وای چه بد شد.

فرعون: بس است دیگر، دل من تنگ از این لاف گران شد.

یکی گوید که تعبیرش چه سان شد؟

خابگزار: فرمانروای مصر پاینده به گمان بنده گاوهای لاغر از گرسنگی شده بودند درمانده.

فرعون: دگر باره شب دوشین بدیدم خواب بد آیین.

خابگزار: چه بوده خوابت ای فرمانروا، گشتی چنین غمگین؟

فرعون: بدیدم.

خابگزار: چه؟

فرعون: که هفت خوشه پر از گندم سر از خاک سیه برداشت

خابگزار: چه گندم؟

فرعون: هر یکی از خوشه هایش به زردی چون طلا

خابگزار: چه رویای قشنگی و چه اقبال بلندی!

فرعون: ولی افسوس

خابگزار: چرا افسوس؟

فرعون: پس از آن سر برون آورد هفت خوشه دگر هر یک سیه همچون شب تیره.

خابگزار: چه دلگیره!

فرعون: خزیدند و پیچیدند.

خوابگزار: کجا؟

فرعون: به ساقه‌های زرد هفت خوشه پیشین.

خوابگزار: نشو غمگین.

فرعون: اتفاقاً غمگین شدم چون خوشه‌های زرد توسط خوشه‌های سیاه کبود و شکسته شد.

خوابگزار: قربان معاف کنید این بنده هستم ز تعبیر هم عاجز و درمانده

ساقی: فرمانروای مصر پاینده! در دورانی که به جرم قصور در خدمتگزاری زندانی بودم. جوانی در محبس بود

که علم تعبیر خواب را به خوبی می‌دانست، به گونه‌ای که تعبیرش از رویای جان‌نثار و طبّاح در زندان

همانگونه به واقعیت پیوست که گفته بود.

فرعون: به من بگو رویای تو و طبّاح چه بود، تو و طبّاح در خواب چه دیده بودید؟

زندان

دم گیری: خواب دیدم خواب می‌دیدم لالالای

یه هو از خواب پریدم لالالای

ساقی: دیشب خواب دیدم

های‌های (دم گیری)

انگور می‌چیدم

های‌های (دم گیری)

انگور یا قوتی

های‌های (دم گیری)

آبش چه قوتی

های‌های (دم گیری)

تو ظرف طلا

های‌های (دم گیری)

بردم واسه شاه

های‌های

تعبیرش چیه؟

یوسف: قبلاً تو دربار چه کاره بودی؟

ساقی: ساقی مخصوص پادشاه بودم.

یوسف: چه‌طور شد که به زندان افتادی؟

ساقی: دانسانش مفصله. یه روز جاسوس فرمانروای یکی از کشورهای همسایه یواشکی اومد پیش من و تشویقم کرد تا در قبال پاداش هنگفتی که بهم می‌ده تو شراب حاکم سم بریزم. هرچه اصرار کرد من قبول نکردم. تا این‌که رفته بود سراغ طباخ.

طباخ: نامرد ببین چه به روزمون آوردی، هم خودت رو بیچاره کردی هم منو. ساقی: تو خیال می‌کنی اگه حرفی نمی‌زدی و تو شاه رو چیزخور می‌کردی، حال و روزمون بهتر از حالا بود؟! مطمئن باش به جرم کشتن شاه هر دومون رو می‌سپردن دست جلاد.

یوسف: چه‌طور شد که تو از ماجرا باخبر شدی؟

ساقی: بعد از این‌که من زیر بار نرفتم، مطمئن بودم که می‌ره سراغ آشپز مخصوص. اون روز وقتی ناهار رو آوردن، از ترس این‌که مبادا اتفاقی بیفته گفتم:

بارگاه فرعون

ساقی: فرمانروای مصر پاینده قبل از این‌که غذا را میل کنید دستور بدهید قدری از آن را به گربه‌ای بخورانند. فرعون: مگر چیزی شده؟ یا کس دیگری غذای ما را پخته؟

طباخ: این غذا مثل هر روز با نظارت و دست‌پخت خودم پخته شده.

ساقی: خدا مرا بکشد اگه سوء نیتی داشته باشم.

فرعون: از این حرف ساقی من هم دو به شک شدم.

طباخ: تو هم با من در خوردن غذا شریک شو. بیا جلو.

بخت به تو رو کرده. ممکن است دیگر هیچ‌گاه افتخار هم غذا شدن با فرمانروای مصر نصیب تو نشود. بیا جلو.

(طباخ تراسن و لرزان جلو می‌رود و به حالت سجده جلوی پاهای فرعون می‌افتد.)

طباخ: منو ببخشید، کوتاهی کردم، رفته بودم از کوزه مراب درآرم، وقتی برگشتم دیدم گربه رفته سر وقت غذا و داره لیس می‌زنه، یادم رفته بود سرپوش ظرف رو بزارم، اجازه بدین ببرم عوضش کنم.

فرعون: لازم نکرده، بشین و در حضور ما غذا را تا آخر بخور.

(طباخ با ترس و لرز قاشق را برمی‌دارد و به طرف دهانش می‌برد قاشق از دستش روی زمین می‌افتد. خودش را جلوی پاهای فرعون می‌اندازد.)

طباخ: رحم کنید قربان. وسوسه مال و مقام دنیا عقلم را ضایع کرد مستحق مرگم، اما نکشید.

فرعون: چرا این کار را کردی؟

طباخ: جاسوس پادشاه کشور همسایه وسوسه‌ام کرد.

فرعون: به چه قیمتی؟

طباخ: ثروت و منصب.

فرعون: تو چه منصبی بالاتر از آشپزی مخصوص دربار می‌خواستی؟ شایسته چه منصبی بودی که ما نمی‌دانستیم. آیا غیر از پخت و پز هنر دیگری داری؟

اگر در قلمرو تخت فرمان من به تو منصب آشپزی دربار داده شاده مطمئن باش در دستگاه حکومتی کشور همسایه تو را برای علوفه دادن به اسب‌ها هم نمی‌گمارد. می‌دانی چرا؟ چون خائن خائن است و هیچ آدم عاقلی به آدم خیانت‌کار اعتماد نمی‌کند، کسی که ما را به بهای اندک بفروشد. مطمئناً دیگری را هم به بهای بیشتری خواهد فروخت. اما تو ساقی چطور شد که نسبت به این مرد بدگمان شدی؟

ساقی: راستش این‌که جاسوس کشور همسایه سراغ من هم آمد از من خواست تا در قدح شراب مخصوص سم بریزم. اما من حاضر نشدم به ولی نعمتم خیانت کنم.

فرعون: هر دوی اینها را به زندان ببرید.

ساقی: من که مرتکب خطایی نشدم قبله عالم.

فرعون: چه خطایی بالاتر از این‌که از نقشه قتل من باخبر شدی ولی خبر دارم نکردی ابله.

یوسف: پس بهانه زندان افتادنت این بود؟

طباخ تو چه خوابی دیدی؟

دم گیری: خواب بودم خواب می‌دیدم

لالالالای

یه هو از خواب پریدم

لالالالای

طباخ: تو خواب دیدم

دم گیری: بعله

نونوا بودم

بعله

پای تنور

آی بعله

چند قرص نون

آی بعله

پختم گذاشتم رو طبق من قرص نان‌ها

دم گیری: بعدا چه آمد به سرت بر گوزن‌ها؟

طباخ: چند زاغ و کلاغ از سمت یه باغ با غار و غار

دم گیری: های‌های

با جنگ و منقار

کردن تار و مار

قرص‌های نون

دم گیری:های‌های

شد همچون خون

دم گیری:وای‌وای

تعبیرش چیه؟

خوبه یا بده؟

یوسف:همین قدر بدونید که در چند روز آینده یکی از شما دو نفر خوشحال می‌شه و اون یکی غمگین.

طباخ:کدام یکی از ما خوشحال می‌شه؟

یوسف:دو سه روز دیگه معلوم می‌شه.

بارگاه فرعون

ساقی از اون روز به بعد میان خوف و رجاء و بیم و امید روزها را پشت سر می‌گذاشتیم تا این که خبر عفو

خانه زاد و مجازات طباخ به زندان رسید.

همان‌گونه که یوسف پیش‌بینی کرده بود من آزادم شدم و خوشحال از افتخار خدمتگزاری و طباخ به دار

مجازات آویخته شد و همان‌طور که در خواب دیده بود مغزش بر سر دار خوراک کلاغان شد.

فرعون:گفتی اسم آن جوان زندانی چه بود؟

ساقی:یوسف قربان.هفت سال پیش در زندان بود، نمی‌دانم تا به حال زنده مانده یا نه.گفته بود در نزد فرمانروا

وساطت کنم تا از زندان رهایی یابد.اما فراموشتم شد.می‌گفت بی‌گناه است.

فرعون:برو به زندان و تعبیر خواب ما را از او بپرس.

ساقی:پرسیدم.

یوسف:هفت گاو چاق نشان از هفت سال فراوانی و باروری زمین است و هفت گاو لاغر نشانه هفت سال

خشک‌سالی و قحطی.

فرعون:برو و بپرس چاره‌ء کار چیست؟

ساقی:پرسیدم.یوسف گفت:از محصولات سال‌های فراوانی باید برای سال‌های قحطی ذخیره کرد.

فرعون:شایسته نیست چنین جوان دانایی در زندان بماند او را به نزد من بیاورید.

ساقی:می‌گویند تا بی‌گناهی‌ام ثابت نشود و از تهمت پاک نشوم از زندان بیرون نخواهم آمد.

فرعون:چه کسی او را زندانی کرده؟

عزیز مصر:من.

فرعون: به چه جرمی؟

عزیز مصر: خیانت. او به همسرم زلیخا و زنان دربار طمع ورزیده بود.

فرعون: زنان را بیاورید.

نگهبان: حاضرند قربان.

فرعون: شما از یوسف چه دیدید؟

زنان دربار:

ای شاه جوان بخت این نشسته بر تخت ز یوسف ما به جز پاکی ندیدیم به جز عز و شرفناکی ندیدیم

فرعون: تو از یوسف بگو زلیخا.

زلیخا: همه چیز برمی گرده به یک خواب.

دربار شاه طیموس

دم گیری: خواب بودم

لالالالای

یه هو از خواب پریدم

لالالالای

(زلیخا هراسان از خواب برمی خیزد و این طرف و آن طرف دنبال کسی می گردد).

زلیخا: کجا رفتی؟ پری هستی یا آدم. صبر کن.

(نساء شتابان به طرف زلیخا می رود).

نساء: چی شده نور دیده؟ چرا این قدر هراسونی؟

زلیخا: آه نساء اینجا بود. بو کن عطر تنش هنوز اینجاست.

(می چرخد و نفس می کشد) بو کن نساء.

نساء: (بو می کند) چه کسی اینجا بود؟ از کی حرف می زنی؟ اینجا که غیر از من و تو کسی نیست. خواب دیدی؟

زلیخا: از همین پنجره داخل شد. از میان نور.

آرام و آهسته. نرم و خرامان. تا کنار بستر آمد. از نسیم لباسش، از عطر تنش از نفس گرمش بیدار شدم.

این چه حالیه که امشب من دارم. چه شبیه امشب!

(دم گیری اما صدای زلیخا غالب است)

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم باز امشب در اوج آسمانم رازی باشد با ستارگانم

نساء: مگه می شه آدم کسی رو تو خواب ببینه و به این روز بیفته. جواب این همه خواستگار را چه کسی

می ده؟ یه خواب بوده این همه بی تابی نداره.

دم گیری:

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم که رسم به فلک سرود هستی خوانم در بر حور و ملک در آسمان‌ها غوغا فکنم سبو بریزم
ساغر شکنم

نساء: قرار بود فردا از بین امیرانی که آمده‌اند یکی را به همسری برگزینی؟ با این وضع جواب پدرت طلیموس
شاه را چه کسی می‌دهد؟

دم گیری:

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم با ماه و پروین سخنی گویم وز روی مه خود اثری
جویم جان یابم زین شب‌ها (۲) ماه و زهره را به طرب آرم از خود بی‌خبرم ز شعف دارم نغمه‌ای بر لب‌ها (۲)
نساء: این همه بی‌تابی برای چی؟ خوابه دیگه مثل همه خواب‌های دیگه که تا به حال دیدی. منم زیاد خواب
می‌بینم. مونده به این که آدم خواب رو کی و کجا ببینه. بانویم این خوابو کی دیده؟ کجا دیده؟
زلیخا:

شب می‌آد سر شب می‌آد دم صبح می‌آد می‌آد به خوابم دم به دم پر کنه صد باغ گل بر رخت خوابم قربون او تن
نما گلشن نما پیراهن او گویی جان آرد به من هر شب نسیم از گلشن او کاشکی چون برگ نیلوفر بشم من با
سرانگشت او پرپر بشم من

نساء: نه مثل این که حالت خوب نیست. صبر کن الان درستت می‌کنم. دخترا جمع شید، بیاید یه بازی در
بیاریم. زلیخا حالش خوش نیست. دایره تنبک یادتون نره.

دلارام

دلارام: بله

نساء: شهپر

شهپر: بله

نساء: آفت

آفت: بله

نساء: دلبر

دلبر: بله

نساء: مهوش

مهوش: بله

نساء: پریوش...

پریوش کو؟

دم گیری: پریوش؟!

شوهر کرد.

نساء: چه بد کرد. غلط کرد شوهر کرد همه رو در به در کرد منو خونین جگر کرد.

دیگه حالی به آدم می مونه

دم گیری: نه و الله

احوالی به آدم می مونه

دم گیری: نه بالله

دم گیری: پری گلی به جمالت

پری شکر کلامت

پری

چقده بلایی

پری

نمیری الهی

پری

پس کی می آیی

پری

چقده تو ماهی

پریوش همون بود که می خوند

چی می خوند؟

دختری دختری، دختری دیدم خجالت لت لت لت می کشید از غم، از غم، از غم شوهر ملالت لت لت لت

می کشید دختری، دختری، دختری دیدم که ماتیک تیک تیک می کشید دور لب، دور لب، دور لب، یک

خط باریک ریک ریک ریک می کشید.

گفتمش، گفتمش، گفتمش دختر خجالت لت لت لت می کشی؟ پری رفته سفر کردی، همه رو در به در کردی؟

از وقتی سفر کردی، منو خونین جگر کردی، همه رو در به در کردی، منو آشفته تر کردی اگه دفع بلا کردی فکر

کردی خیال کردی اگه تو دفع شر کردی اینو بدون ضرر کردی پری گلی به جمالت پری شکر کلامت(با

ریتم تند و تکرار)

نساء: بس است. بروید. مثل این که زلیخا خوابید. بروید دیگر.

(زلیخا خوابیده است)

زلیخا:

شبی که آواز نی تو شنیدم چو آهوی تشنه پی تو دویدم دوان دوان تا لب چشمه رسیدم نشان از نی و نغمه
ندیدم دم گیری: تو ای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی از آن شب پنهان دری نمی‌گشایی
یوسف:

من عزیز مصر باشم نازنین چشم به ره در انتظارت، دل غمین رهسپار شو سوی این سرزمین
دایه:

برگو زلیخا دید چه در خواب؟ گشتی پریشان و دیده پر آب
زلیخا:

ای دایه دیدم، ماه درخشان آمد به نزد من از سوی کنعان از حس رویش، ز ابرو و مویش شد قصر یکسر مثل
گلستان
دایه:

کم کن زلیخا تو آه و زاری باید کنی صبر، نی بی‌قراری
زلیخا:

دایه جان تعجیل کن بر بند بار گو بیایند مرکبان راهوار روی اندر مصر آریم سربه‌سر گیرم از دلبر در آن وادی
خبیر
دایه:

صبر کن زلیخا نی شتاب زین سفر باید بگیرم اذن ناب داد اگر اذن سفر طلیموس شاه وانگهی آریم جمله رو
به راه

زلیخا: فقط عجله کن، زودتر به مصر برسیم.

نساء: بشکن بشکن بشکن

دم گیری: من نمی‌شکنم

نساء: بشکن

دم گیری: واسه کی بشکنم؟

نساء: بشکن

برا زلیخا بشکن

برا عزیز مصر بشکن

بشکن بشکن بشکن

دم گیری: من نمی‌شکنم

نساء: بشکن

رو پوست پیاز بشکن

برای شادوماد بشکن

بشکن بشکن بشکن

دم گیری: من نمی شکنم

نساء: بشکن

رو جل خروس بشکن

برای پدر عروس بشکن

جناب شاه طلیموس بشکن

دم گیری: من نمی شکنم

نساء: بشکن

بارگاه فرعون

زلیخا: لحظات سختی را گذراندم تا به مصر رسیدیم. همه شهر برای دیدن کاروان ما آده بودند. چهل شتر جهیزیه ام را حمل می کردند. چهل کنیز با طبق های زنگین بر سر پیشاپیش کاروان می رفتند. چهل غلام هر یک صندوقچه ای به دست از پس آنان روان بودند.

وقتی به دربار عزیز مصر رسیدیم. بی تاب دیدن او بودم.

از نساء خواستم که او را به من نشان دهد. وقتی او را دیدم آه از نهادم برآمد. عزیز مصر جوانی که در خواب دیده بودم نبود.

نه راه پس داشتم نه نای پیش. آن قدر گریستم که از هوش رفتم. چون به عقد عزیز مصر درآمده بودم مجبور شدم دم نزنم.

تا روزی که یوسف را در بازار دیدم.

بارگاه فرعون

فرعون: تو چطور شد که سر از مصر درآوردی؟

یوسف: داستان من هم از یک خواب شروع شد.

دم گیری:

خواب بودم، خواب می دیدم لالالالای یهو از خواب پریدم لالالالای یوسف: پدر دیشب به بستر خواب دیدم یعقوب: چه خوبی ای گل باغ امیدم یوسف: مه و خورشید و اختر خوابم آمد یعقوب: یقین آن گوهر نایابم آمد یوسف: فلک شد زیر پایم فرش بابا یعقوب: نگه دارت شود خالق یکتا یوسف: بکن تعبیر خوابم ای پدر جان یعقوب: بکن خواب از برادرها تو پنهان یوسف: مگر با من برادرها چه کین اند؟ یعقوب: همه از بهر قتل در کمین اند یوسف: چه غم دارم که خالقم پناهیست یعقوب: پسر خوابت نشان پادشاهیست.

(دینا وارد می شود)

دینا: پدر، پدر

یعقوب: چه شده دخترم؟ چرا اینقدر پریشانی؟

دینا: خواب وحشتناکی دیدم

یعقوب: چه خوابی دخترم؟

دم گیری:

خواب بودم خواب می دیدم لالالای یهو از خواب پریدم لالالای دینا: خداوندا چه خوابی بود دیدم؟ از این خواب از دل و جان ناامیدم کجایی یوسف ای تاج سر من؟ بیا جان برادر در بر من ای پدر جان خواب دیدم مضطرب یعقوب: کن بیان خوی ای یگانه دخترم دینا: چند گرگی رو به یوسف حمله کرد یعقوب: از کلامت سینه ام پر شد ز درد دینا: می رود اندر کجا آن سرورم یعقوب: می رود صحرا نهال نوبرم دینا: خواهم ای بابا بینم یوسفم یعقوب: آئی، همراه تا ببینی یوسف دینا: ای برادر می روی اندر کجا؟ یوسف: می روم خواهر به صحرا از وفا دینا: از فراق رنگ دینا زرد گشت یوسف: زود می آیم من ای خواهر ز دشت دینا: می نشین، شانه زخم زلف تو را یوسف: گریه کم کن خواهر نیکو لقا

یوسف: بعد از این که پدر خوابم را تعبیر کرد، برادرانم تعبیر خواب را از من جویا شدند، من که از شنیدن تعبیر خوابم سرخوش و شاد بودم، پند پدر را فراموش کرده و خواب خود به آنها گفتم. برادرهایم همان طور که دینا در خواب دیده بود با تزویر و نیرنگ مرا از پدر دور کرده و به صحرا کشاندند و در صحرا مرا در چاهی انداخته لباس خون آلوده مرا برای یعقوب بردند.

غلام مالک که برای آب آوردن بر سر چاه آمده بود مرا از چاه بیرون آورد. برادرهایم که در همان حوالی بودند، بازگشتند و به مالک دروغ گفتند که من غلام آنها هستم و مرا به مبلغ ناچیزی به مالک فروختند، مالک نیز برای فروش به بازار برد.

دم گیری:

می گذرد کاروان سوی گل ارغوان قافله سالار آن یوسف سرو جوان

در غم پیر کنعان چشم فلک خون فشان داغ جدایی به دل آتش حسرت به جان خورشید تابیدی یوسفم در دلم جاویدی یوسفم می گریم از هجرت یوسفم می سوزم از داغ یوسفم

بارگاه فرعون

فرعون: زلیخا چطور شد که تو به بازار رفتی؟

زلیخا: بعد از این که به عقد عزیز مصر در آمدم و مجبور به زندگی در کنار او شدم. روز به روز بی حوصله تر و رنجورتر می شدم و کاری جز اشک ریختن غصه خوردن نداشتم تا روزی که به توصیه نساء برای گردش به شهر رفتم.

(بازی در بازی)

زلیخا: آه اینجا چقدر شلوغه!

نساء: مثل این که غلام کنعانی زیبایی برای فروش آورده‌اند. مردم برای دیدن او آمده‌اند. برویم جلو ما هم ببینیم.
(بازار)

(یوسف با لباس زیبا بر تخت نشسته است) زلیخا با دیدن یوسف روی زمین می‌نشیند.

نساء: چه شده بانو؟ چه شد؟

زلیخا: عزیز مصر را خبر کن: زود...

نساء: چه بلایی سرتان آمد. زبانم لال شود گفتم به بازار بیایید حالتان بهتر شود.

زلیخا: حال خوب شد نساء. فقط عجله کن. آن غلام مه جبین زیباروی همان پری گمشده من است. قبل از این که حراج شروع شود. عزیز مصر را به اینجا برسان.

نساء: (با تعجب به یوسف نگاه می‌کند) چه می‌گویی بانو؟ آن جل الخالق عجیب زیباست این غلام. (می‌خکوب می‌شود).

زلیخا: چه می‌کنی نساء گفتم بشتاب (عجله کن).

نساء: چشم بانو چشم.

(سیاه‌بازی) / خواب مالک

مالک: بشیر

بشیر: بله ارباب.

مالک: فکر می‌کنی خوابم تعبیر بشه؟

بشیر: کدوم خواب ارباب؟

مالک: همون خوابی که دیدم دیگه.

بشیر: تو فقط گفתי خواب دیدی نگفتی چه دیدی که؟

مالک: خوب الان می‌گم.

دم گیری:

خواب بودم خواب می‌دیدم لالا لالای یهو از خواب پردیم لالا لالای مالک: خواب دیدم دم سحر یکی می‌گه خوش خبر خورشید اومد از اون بالا کردش تو آستینم لالا اومده‌ام از این وری خریده‌ام یک پسری زود بگو تعبیرش چیه اقباله خوبه یا بده؟ بشیر: قربون اون ناز و ادات قربون اون چشم سیات من که گنجی ندیدم در به دری کشیدم کار زندگی اینه خوب آدم خواب می‌بینه خواب می‌بینه بیداره یه پاش توی تا غاره

بشیر: به به عجب خوابی. خواب قشنگی بود خیلی

خوب بود.

فکر کنم این که تو دیدی فیلم بود، نه، سریال بود یه جوری خالی بیند که آدم باور کنه.

آخه بابا خورشید بره تو لباس آتش می گیری. جزغاله می شی. ببینم آتش جهنم نبود؟!

مالک: نه بابا خورشید بود.

بشیر: خورشید که روشنائیه ارباب.

مالک: خوب خودمم می دونم.

بشیر: خوب اگه می دونی چرا از من می پرسی. فکر کنم بخت و اقبال باشه.

مالک: راست می گی ها. خورشید نور و روشنائیه. پس علامت بخت و اقباله.

بشیر: خوب اگه بخت و اقبال بود به من چی می دی؟

مالک: تو دعا کن هرچی بخوای بهت می دم.

بشیر: هرچی بخوام.

مالک: آره هرچی بخوای.

بشیر: خوب یه زن می خوام.

مالک: خوب باشه برات زن می گیریم.

بشیر: هر زنی بخوام برام می گیری؟

مالک: آره هر زنی بخوای برات می گیرم.

بشیر: حتی اگه دخترت باشه.

مالک: دخترم باشه...؟!

بشیر: آره دیگه خودت گفتی. بعدشم باید منو آزاد کنی.

مالک: باشه آزاد می کنم.

بشیر: خوب زن که گرفتی، خودمم آزاد می کنی، یه سرمایه هم بده یه کار درست و حسابی ردیف کنم دیگه

زن و بچه خرج داره، ببینم... داماد سرخونه نمی خوای؟

مالک:، پررو نه اصلا تو بشو ارباب من می شم غلام.

بشیر: آفرین اینجوری خیلی خوب می شه، از خوابت پیداست بخت و اقبال بلند.

مالک: لازم نکرده اصلا نمی خوام بخت و اقبال بلند باشه.

بشیر: ولش کن بابا اصلا خوابت به درد نمی خوره اون خورشید نبوده. بادبادک بوده، بچه هوا کردن، دلتو خوش

نکن، بعدشم از قدیم گفتن خواب زن چیه.

مالک: ببند اون دهن تو...

بشیر: آخه تو داری می گی.

مالک: خوب رسیدیم.

بشیر: این جا کجاست؟

مالک: اینجا بازار مصره.

بشیر: بازار مصر حالا باید چه کار کنیم.

مالک: می‌خوام این پسرو بفروشم.

بشیر: خوب به من چه؟

مالک: یعنی چه، تو باید جار بزنی.

بشیر: جار بزنم.

مالک: آره بگو. هرچی من می‌گم تکرار کن. بگو ایها الناس.

بشیر: بگو آی دومن ماست.

مالک: بگو را نگو.

بشیر: بگو را نگو.

مالک: ایها الناس.

بشیر: آی مش عباس.

مالک: مش عباس کیه؟

مالک: این جوری نگو.

بشیر: این جوری نگو.

مالک: هرچی من می‌گم اونو بگو.

بشیر: هرچی من می‌گم اونو بگو.

مالک: چرا حرف حالیت نمی‌شه؟

بشیر: چرا حرف حالیت نمی‌شه؟

مالک: خیلی نفهمی.

بشیر: خیلی نفهمی.

مالک: به من می‌گی نفهم؟!

بشیر: به من می‌گی نفهم.

مالک: گم‌شو بیا پایین سیاه سوخته.

(مالک بشیر را از بالای چهارپایه به زیر می‌کشد)

بشیر: گم‌شو بیا پایین سیاه سوخته رو نگفتم.

مالک: لازم نکرده، حالا کارت رسیده به جایی که به من می‌گی نفهم.

بشیر: خودت گفתי هرچی می‌گم تکرار کن.

مالک: نخواستیم بابا. ایها الناس.

خلق نرم و لطیف می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: یکی مونس جان می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: یه دریا معرفت می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: طینت پاک دارم می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: زلف دو تا دارم می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: چشم پاک و سیاه می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: ذهن پر نبات می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: دهن پر نبات می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: زبان بی دروغ می خری؟ دم گیری: می خرم آره و الله. مالک: زبانش به دروغ باز نمی شه. چشمش دنبال ناپاکی نیست. راست می گه و راست می شنوه. راه کج نرفته و بار بد نبسته.

مالک: ده کیسه زر بگم می خری؟

خریدار اول: می خرم آره و الله.

مالک: بیست کیسه زر بگم می خری؟

خریدار دوم: می خرم آره و الله.

مالک: چهل کیسه زر بگم می خری؟

خریدار سوم: می خرم آره و الله.

مالک: شصت کیسه بگم می خری؟

خریدار چهارم: می خرم آره و الله.

صد کیسه زر بگم می خری؟

عزیز مصر: می خرم.

مالک: فروخته شد به عزیز مصر به صد کیسه. (عزیز سکه های زر را به مالک می دهد و یوسف را تحویل می گیرد)

(موسیقی)

دم گیری:

مرده بدم زنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم چون که زدی بر سر من پست و گدازنده شدم تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم اطللس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تا شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم از توام ای شهر قمر در من و در خود بنگر کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم باش چو شطرنج روان خاموش و خود جمله زبان کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

(بارگاه عزیز مصر)

زلیخا: نساء یوسف رو صدا کن بیاد. می خوام همه چیز رو بهش بگم.

یوسف: با من کاری داشتید بانو؟

زلیخا:

سیمین بری گل پیکری آری دیوانه رویت منم چه خواهی دگر از من سرگشته کویت منم، نداری خبر از من یوسف: ز جانم چه می خواهی؟ ندارم جز او ذکری زلیخا: هر شب که مه در آسمان گردد عیان دامن کشان گویم به او راز نهان که با من چه ها کردی به جانم جفا کردی یوسف: ز جانم چه می خواهی؟ ندارم جز او یادی زلیخا: هم جان و هم جانانه ای اما در دلبری افسانه ای اما ز من بیگانه ای اما آزرده ام خواهی چرا تو ای نو گل زیبا افسرده ام خواهی چرا تو ای آفت دل ها

یوسف: ز جانم چه می خواهی؟ ندارم جز او یاری زلیخا: عاشق کشی شوری به زیبایی شیرین لبی اما دل آزاری با ما سر جور و جفا داری می سوزم از هجران تو نترسی ز آه من در خرمن و دامن تو بپاشد چون آه من دارم ز تو نامهربان شوقی به دل شوری به جان می سوزم از سوز نهان که با من چه ها کردی به جانم جفا کردی یوسف: تو هستی مادر و من هم فرزند نشاید مادری این گونه دربند تو را هم همسری است زبینه و یار نباشد جایز این کار گنه بار

نساء: چچی شد زلیخا چرا پریشون احوالی؟

زلیخا: سرکش و مغروره.

نساء: زیادی بهش توجه کرده ای، یه مدت کم محلی کنی به خودش می آد.

زلیخا: چچی می گی نساء، من تشنه روی اویم. اون که به من احتیاجی نداره. هرچی بزرگ تر می شه شیفتگی و شیدایی منم بیشتر می شه. می ترسم کارم به رسوایی بکشه، دیگه نمی تونم احساساتم رو مهار کنم. چاره کن نساء، طلسم، جادو، سحر، افسون کاری کن که اسیر مهر من بشه.

نساء: باید ترتیبی بدیم که یوسف محو تماشای تو بشه.

زلیخا: چطوری؟

نساء: تالاری از قصر را به نگارخانه بدل می کنیم.

زلیخا: نگارستان؟!

نساء: نگارخانه ای مملو از صورت یوسف و زلیخا در کنار هم، با در و دیوار آینه کاری شده.

زلیخا: خوب؟!

نساء: اون وقت یوسف رو دعوت می کنی اونجا.

زلیخا: فهمیدم از هر طرف که نگام می کنه منو می بینه. آه نساء به راستی که مرهم دردی.

(موسیقی نواخته می شود)

نساء:

آقا نقاش باشی. نقاش: بعله؟ نساء: شمایل می کشی؟ نقاش: بعله. نساء: یه یار خوش ادا؟ نقاش: بعله. نساء: دست و پا حنا؟ نقاش: بعله. نساء: پری رویی می خوام. نقاش: می کشم. نساء: سیه مویی می خوام. نقاش: می کشم. نساء: آقا نقاش باشی نقاش: بعله؟ نساء: چشم خمار می خوام. نقاش: دیگه چی؟ نساء: لب نگار می خوام. نقاش: دیگه چی؟ نساء: رنگ انار می خوام. نقاش: می کشم. نساء: آقا نقاش باشی. نقاش: بعله؟ نساء: بلبل کشیدی؟ نقاش: بعله. نساء: کنارش گل چیدی؟ نقاش: بعله؟ نساء: یار جونى چطور؟ نقاش: کشیدم. نساء: لب قیطونى چطور؟ نقاش: کشیدم نساء: اصلی و کرم؟ نقاش: کشیدم.

نساء: دستشون تو هم؟ نقاش: کشیدم. نساء: آقا نقاش باشی. نقاش: بعله؟ نساء: آینه کارى چى شد؟ نقاش: حاضره. نساء: رو بخارى چى شد؟

بارگاه عزیز مصر

(در این بین نساء سراسیمه وارد می شود)

نساء: عزیز مصر به اینجا می آید.

زلیخا: وای بر من!

نساء: هول نکن. نترس. بگو که یوسف به تو نظر داشته.

عزیز مصر: این جا چه خبر است؟ چرا لباس یوسف پاره است؟ زلیخا تو چرا آشفته ای؟ زلیخا:

ز من می پرس پرس از غلام کنعانى که گشته منفعل از فعل بد ز نادانى پرس از او که چه مى خواستى ز خلوت من به خلوت از چه نهادهى قدم بگو با من بگو برفتن و برگشتنش چه بود خیال چو او نمک به حرامى ندیده ام تا حال

عزیز مصر: چه مى شنوم یوسف. تو امین من بودى. همیشه به چشم فرزند این خونه به تو نگاه مى کردم. نه غلام زر خرید، پاداش اون همه محبت اینه اگر زن مى خواى حرم سرا پر است از کنیزان خوش خط و حال. یوسف:

عزیز آن چه شنیدی از او تو پنهان است گواه، دامن چاکم و چشم گریان است به حيله سازدم اندر بر تو شرمنده از او پرس که مرا نزد خویشان خوانده گواه بی گنهى باشدم ازین سخنم دويد از عقب من دریده پیرهنم عزیز مصر (رو به زلیخا): برو ضعیفه بکن از گناهت استغفار به نزد غیر مکن این سخن دگر تکرار زن اول: زری به پری گفت دم گیری: چی گفت؟ زن دوم: در گوش او گفت دم گیری: چی گفت؟ زن سوم: خودش به اون گفت دم گیری: چی گفت؟ زن چهارم: یواشکی گفت دم گیری: چی گفت؟ زن پنجم: تو زیر زمین گفت دم گیری: چی گفت؟ زن ششم: رو پشت بوم گفت دم گیری: چی گفت؟ زن اول: (زنان مصر) زلیخا ز روی نادانى زن دوم: شده است عاشق روی غلام کنعانى زن سوم: به خانه برده و از پس دریده پیرهنش زن چهارم: عزیز مصر به او گفته بد رود مهنش زن پنجم: به حیرتم که نمى ترسد او ز رسوائى زن ششم: افتاده است به پای غلام کنعانى زن

هفتم: فغان ز گردش این آسمان مینایی زن هشتم: رسیده کار زلیخا به حد رسوایی زلیخا: (زنان مصر) شما بر من بسی افسانه گفتید مرا آشفته و دیوانه خواندید ولی من هم ملامت را خریدم خط رسوایی خود را کشیدم شما یانی به مجلس هر کسی هست ترنجی جملگی گیرند در دست
به هر وقتی نمودم من اشاره ترنج خویش را سازید پاره زن اولی: به چشم ای گوهر یکتای شاهی دومی: به چشم ای لؤلؤ بحر الهی سوی: سر از حکم بلندت ما نیچیم پنجمی: چه بر ما می کنی از غم نظاره آخری: به دست خود ترنج سازیم پاره زلیخا: آی نرمک نرمک لب چشمه از لب چشمه می آید دم گیری: یوسف زلیخا: خندان خندان ناز و کرشمه می آید

دم گیری: یوسف

زلیخا: سیه مو

دم گیری: یوسف

زلیخا: مایه نازی

عمر درازی

گل مایی

دم گیری: یوسف

زلیخا: آی اندک اندک

در سر کویت افتادم

دم گیری: یوسف

زلیخا: لنگان لنگان کنعان کنعان راه وصال پیمودم

دم گیری: یوسف

زلیخا: دلبر

دم گیری: یوسف

زلیخا: ستمگر

دم گیری: یوسف

زلیخا:

ای که بودید در ملامت من بنگرید ماه سر و قامت من یک نظر ای زنان شما را بس رفت از خاطر آن چه داری دست تو که دست با ترنج شناسی محو گشتید، جمله وسواسی تو که گم کرده ای سر از پا را پس ملامت مکن زلیخا را
زن اول:

به ما خجالت و دست ترنج بس باشد زن دوم: که را به سوی ملامت دیگر هوس باشد زن سوم: لطافتی که به سیمای این پسر باشد زن چهارم: چگونه عقل بگوید که این بشر باشد زن پنجم: تو ای پسر به زلیخا ندیم خلوت باش زن ششم: مکن کناره به او طالب محبت باش یوسف: قسم به آن که مرا این دو لعل شیرین داد قسم به آن که مرا این دو زلف مشکین داد قسم به آن که مرا آفرید صورت و دست خطا نمی کنم، آری اگر هزار شکست

فرعون: خوب یوسف می خواهم به پاس پاکی تو و به جبران سال هایی که بی گناه در زندان به سر بردی تو را به سمت عزیزی مصر بگمارم. می خوام در اداره امور مرا یاری کنی. یقین دارم تو بهترین مشاور هستی، می پذیری؟

یوسف: به دیده منت.

(فرعون اشاره می کند خلعت عزیزی مصر را می آورند.)